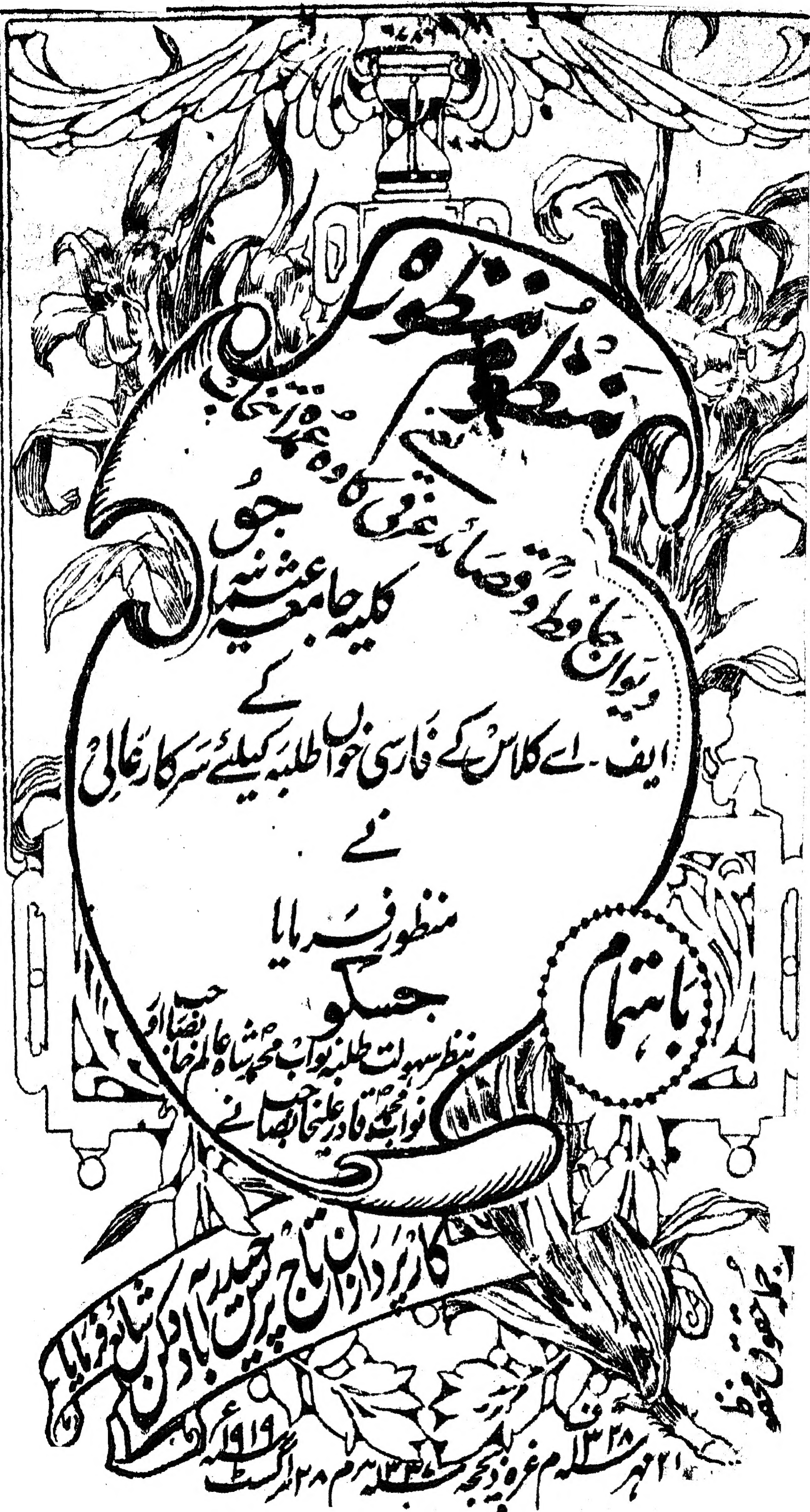
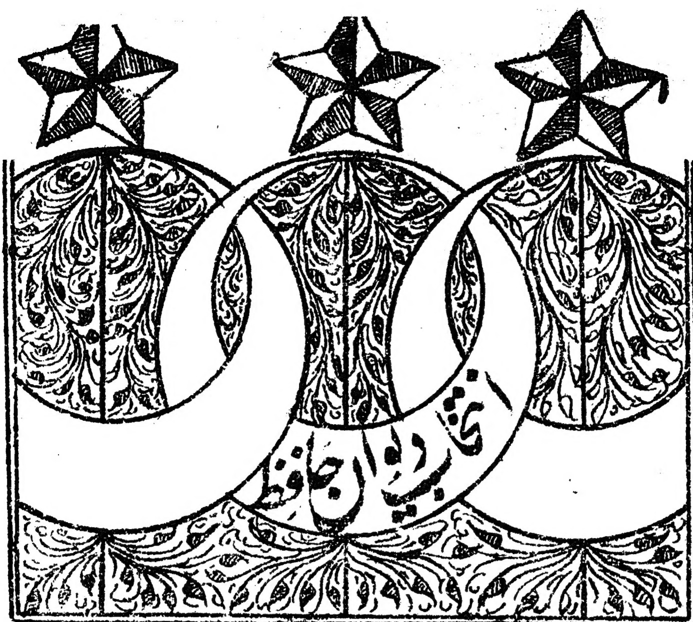

منتخب منظومات
یعنی دیوانِ حافظ و قصائدِ عرفی کا وہ حصہ انتخاب جو
کلیہ جامعہ عثمانیہ
کے
ایف۔اے کلاس کے فارسی خواں طلبہ کیلئے سرکار عالی
نے
منظور فرمایا
جسکو
بنظر سہولت طلبہ نواب محمد شاہ عالم خان صاحب افضل
نواب محمد قادر علیخان صاحب نے
باہتمام
کارپردازان تاج پریس حیدرآباد دکن شائع فرمایا
۲۱ مہر ۱۳۲۸ ف م غرہ ذیحجہ ۱۳۳۷ ھ م ۲۸ اگست ۱۹۱۹ء
جملہ حقوق محفوظ



(۱)

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بهوی نافه کآخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گرداب چنین هائل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

(۲)

شب از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم ناله جانسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد / که بی رقت نه دیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که هر دم / ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود / بگفتم ساقی فرخنده پی را

رها بندی مرا از شر هستی — چو بیهودی سپاهی جام می را

حماک الله عن شر النوائب — جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کے شمارد — بیک جو مملکت کاوس و کی را

(۲)

صوفی بیا که آئینه صافیست جام را — تا بنگری صفائی می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کیں حال نیست صوفی عالیمقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چیں — کانجا همیشه باد بدست ست دام را

من آں زماں طمع ببریدم ز عافیت — کایں دل نهاد در کف عشقت زمام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمت ست — ای خواجه باز بیں بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چوں آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلے ز عمر — پیرانه سر مکن هنر ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم ست ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

(۴)

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتے کنمت یاد گیر و در عمل آر — که ایں حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که ایں عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشیں — نشیمن تو نه ایں کنج محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که دریں دامگه چه افتاد است

غم جهاں مخور و پند من مبر از یاد — که ایں لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبیں گره بگشاے — که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان ومهر ووفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل مسکین که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول وخاطر ولطف وسخن خداداد است

(۵)

برو بکار خود ای واعظ اینچه فریاد است
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من یاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولے
اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال زبیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است واین داد است

برو فسانه مخوان وفسون مدم حافظ
کزین فسانه وافسون مرا بسی یاد است

(۶)

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا وعقبی فرو نمی آرد
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم واو در فغان ودر غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالے که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر وهنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دی شب در اندرونم بود
کجاست وقت عبادت چه وقت جای دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

(۷)

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه کیمیائیست که در صحبت درویشان است
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی از ازل تا ابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان جهان میطلبند مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا سروری در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز خوانده باشی تو که از غیرت درویشان است
بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش صورت خواجگی و سیرت درویشان است
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک همه در بندگی حضرت درویشان است

(۸)

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

(۹)

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت   چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد   که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس   بسا سرا که درین آستانه سنگ سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است   چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است   که داغدار ازل همچو لاله خودروست

(۱۰)

دل سراپرده محبت اوست   دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر درنیارم بدو کون   گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا   پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب   هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک   غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم   زانکه این گوشه خاص دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای   اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را   سینه گنجینه محبت اوست

(۱۱)

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست   راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان   بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو   ابرو نمود جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت   این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه سحر کرد صراحی که خون خم   با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز   هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

(۱۲)

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

(۱۳)

صحن بستان ذوق صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکساران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

(۱۴)

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

رندگان طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

(۱۵)

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی است

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبی ست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی ست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی ست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی ست

(۱۶)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

(۱۷)

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ بوی تو
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان
چون باد به تیغ زرافشان جهان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

(۱۸)

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر چو سائل حافظ درے زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چو مه ماست

(۱۹)

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل ست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل ست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل ست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل ست

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثل ست

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل ست

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل ست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل ست

(۲۰)

دلم دو نیم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با همنشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

(۲۱)

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهد / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست / هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

(۲۲)

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت

ق

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخسار نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت

ق

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

(۲۳)

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / درمیان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار / گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید و لی / چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه / پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

(۲۴)

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / ور دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

(۲۵)

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم / محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت نه دید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

(۲۶)

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

(۲۷)

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

(۲۸)

رواق منظر چشم من آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بر تن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانه تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
کر توسنی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

(۲۹)

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست

من هر آن یکی دل و دین داده ام بباد
جهدم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بآستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

(۳۰)

المنة لله که در میکده بازست
زانرو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم که او محرم رازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

(۳۱)

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم ؛ جوهر جان بچه کار دگرم باز آید ؛
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود ؛ از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید ؛
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم ؛ گر به بینم که مه نوسفرم باز آید ؛
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز ؛ شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید ؛
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح ؛ ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ ؛ همتی تا بسلامت ز درم باز آید

(۳۲)

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد ؛ باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود ؛ ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد ؛ که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی ؛ که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار ؛ چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ ؛ در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ ؛ چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

(۳۳)

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ؛ سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است ؛ ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه ؛ که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود ؛ سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو ؛ راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز ؛ تا کرا خون دل امروز روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط ؛ کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد ؛ تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد — زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

(۳۴)

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق — صنعت گریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ — زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

(۳۵)

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دلت بصد خون دل افتاد بدست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(۲۶)

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آئینهٔ حسن نگار — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد — که بان از غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا — خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

(۲۷)

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

۱۲۸

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پایبندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت / مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

به فریب چشم جادو همه شب زند ره دل / [illegible] درست دزدی که به کف چراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

۱۲۹

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش / خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود   تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی   جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل   در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت   الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد   آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست   کآتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم   که نهانش نظری با من دلسوخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ   یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

(۴۱)

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد   گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل   بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است   آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نبیند   اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است   خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت   جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی   روزی شود که با او پیوند شب نباشد

(۴۲)

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی بر نمی گیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است   کلاه دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب   چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی   که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد
بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی   بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار یار و مردم را مقید میکند لیکن ‌‌‌ ‌ ‌ چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود ‌ ‌ ‌ غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین ‌ ‌ ‌ که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر ‌ ‌ ‌ که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

(۲۴۳)

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ‌ ‌ ‌ یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر ‌ ‌ ‌ کز آتش درونم دود از کفن بر آید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران ‌ ‌ ‌ بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش ‌ ‌ ‌ نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد ‌ ‌ ‌ خود کام تنگدستان کی زان دهن بر آید

گفتم بخویش کزوی برگیر دل دلم گفت ‌ ‌ ‌ کار کسی ست این کو با خویشتن بر آید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد ‌ ‌ ‌ چون این دل شکسته با آن شکن بر آید

بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت ‌ ‌ ‌ آید نسیم و هردم گرد چمن بر آید

هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری ‌ ‌ ‌ مائیم و آستانش تا جان ز تن بر آید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت ‌ ‌ ‌ هم سرو در بر آید هم نارون بر آید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان ‌ ‌ ‌ هرجا که نام حافظ در انجمن بر آید

(۲۴۴)

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود ‌ ‌ ‌ تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار ‌ ‌ ‌ گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش ‌ ‌ ‌ همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد ‌ ‌ ‌ زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست ‌ ‌ ‌ دفتر گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان ‌ ‌ ‌ جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر در او | باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود
دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب | ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

(۴۵)

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهی دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی لطفی کن | باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان | مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است | ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ | باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

(۴۶)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر | که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ | که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۴۷

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن عقل و دین | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار من خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست | دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۴۸

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کاو بتایید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

آینه شعبده ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا میکرد

(۴۹)

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق گل بما دیدی چها کرد
غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت — در گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان — تنعم درمیان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دین و دولت بو الوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

(۵۰)

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که زدنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — ببرد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن جای و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برد و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

(۵۱)

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — ز انچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

(۵۲)

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز — باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

(۵۲)

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

باشد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

(۵۳)

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

(۵۵)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا که بندگی کن هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبروست این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

(۵۶)

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش — گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که توای عمر چرا زود برفتی — گفتا که تلافی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط جفا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور — گفتا که همه وقت مراد ابچه این بود

(۵۷)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

(۵۸)

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش خطا پوش خدائی دارد

از عدالت نه بود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

(۵۹)

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

جان من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

(۶۰)

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش — گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

(۶۱)

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان — عارفان زانجا مشام عشق مشکین کرده اند

ما کیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر کشی — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام با لب دولت رخصت نداد — هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم — زاهدان از رخنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست — هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

(۶۲)

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقاه باز آ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس — هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

(۶۳)

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیاید سالهاست — تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند — کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که می پرسی که دور روزگاران چه شد

(۶۴)

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

(۶۵)

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ور نه در گوشه نشین دلق ریا در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم وز آتش و آب دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

(۶۶)

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

(۶۷)

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر در خم زلفش بپیچ تاب انداز

(۶۸)

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن
کآتش بمن سوخته دل بر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سرزده را سر زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم
بر سکه رویم همه بر زاده باز

از غالیه برهم زده خوش شکر قند
امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
شه ار که بر صید کبوتر زده باز

(۶۹)

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار — کار ملکست آنکه تدبیر و تحمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زین نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج‌طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون — که زاهد افعی وقتست میسازم ازین کورش

سماط عهد و دل پر در رندار و شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آن نیست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شدی — بی‌شکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی از سر خوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده است
ناز پرورده وصال است مجو آزارش

(۴۲)

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگر است
می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

(۴۳)

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه اهل طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا به آب غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز و طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت
حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه سود که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

(۷۴)

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

(۷۵)

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عشق میلافد دگر طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

(۷۶)

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

(۴۷)

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل دردکش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست — ساربانا! مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

(۴۸)

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

بی بوی زلف تو سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف — وین کار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بدان دو نرگس جادو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

هشیار عاقلیم که بر دست دیو بدل — زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

ابدال بعقل کوشش که ما نقد عقل و هوش — در راه یار سلسله گیسو نهاده ایم

ز ما اشارتی که دو چشم امید دار — پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست — در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

(٧٩)

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست — که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

(٨٠)

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

کرشمه ابروی پرچین نمیکشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان پاک دینان بین

(۸۱)

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمای دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیرد برد
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزائی من بدنام چه خواهد بودن

(۸۲)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

چشم تو گرچه بهر غمزه دلم بر باید
لیک صد حیف که بیگانه نواز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون به پرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است — مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

(۸۳)

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوهٔ داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند ست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالی ست از بیگانه می نوش — که بنود جز تو ای مرد یگانه
وجود ما معمائی ست حافظ — که تحقیقش فسون ست و فسانه

(۸۴)

ماه من پرده بر انداخت یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب — اینچنین با همه در ساخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای در انداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — درمیان تیغ بما آخته یعنی چه

هرکس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول ... عاقبت با همه در باخته‌ام یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار ... خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

(۸۵)

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی ... دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی ... وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد ... کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند ... دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند ... اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم ... لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست ... کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم ... رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دی شب گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم ... گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست ... شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده ... تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد ... شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

(۸۶)

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی ... بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند ... چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما ... ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان ... شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ... کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ... ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان ... تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست ‌ ‌ ‌ هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

(٨٧)

اى دل بکوى عشق گذارى نمى‌کنى ‌ ‌ ‌ اسباب جمع دارى و کارى نمى‌کنى

چوگان کام در کف و گوئى نمى‌زنى ‌ ‌ ‌ بازى چنین بدست و شکارى نمى‌کنى

این خون که موج میزند اندر جگر چرا ‌ ‌ ‌ در کار رنگ و بوى نگارى نمى‌کنى

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا ‌ ‌ ‌ بر خاک کوى دوست گذارى نمى‌کنى

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند ‌ ‌ ‌ اى دل تو این معامله بارى نمى‌کنى

ترسم کزین چمن نبرى آستین گل ‌ ‌ ‌ کز گلشنش تحمل خارى نمى‌کنى

در آستین کام تو صد نافه مندرج ‌ ‌ ‌ آنرا فداى طره یارى نمى‌کنى

ساغر لطیف و دلکش و مى افکنى بخاک ‌ ‌ ‌ و اندیشه از بلاى خمارى نمى‌کنى

حافظ برو که بندگى بارگاه دوست ‌ ‌ ‌ اگر جمله میکنند تو بارى نمى‌کنى

(٨٨)

اى مدعى بگو نیند اسرار عشق و مستى ‌ ‌ ‌ تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستى

با ضعف و ناتوانى همچون نسیم خوش باش ‌ ‌ ‌ بیمارى اندرین ره خوشتر ز تندرستى

تا فضل و عقل بینى بی معرفت نشینى ‌ ‌ ‌ یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستى

در آستان جانان از آسمان میندیش ‌ ‌ ‌ کز اوج سربلندى افتى بخاک پستى

عاشق شو ار نه روزى کار جهان سر آید ‌ ‌ ‌ ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستى

آنروز دیده بودم این فتنها که برخاست ‌ ‌ ‌ کز سرکشی زمانى با ما نمى‌نشستى

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد ‌ ‌ ‌ سهلست تلخى مى در جنب ذوق مستى

صوفى پیاله پیما ساقى قرابه پرکن ‌ ‌ ‌ اى کوته آستینان تا کى دراز دستى

در حلقه مغان دوش آن پیر چه خوش گفت ‌ ‌ ‌ با کافران چه کارت گر بت نمى‌پرستى

در مذهب طریقت خواهى نشان کفرست ‌ ‌ ‌ آرى طریق رندان چالاکی است و چستى

سلطان ناخدا را از لعنت شکست ما را ‌ ‌ ‌ تا کى کند سیاهى چندین دراز دستى

گر خرقه بینی مشغول کار خود باش — هر قبله که باشند مشغول خود پرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد جانان — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت — با جمله بلندی شد پایمال پستی

(۸۹)

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست — چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسم — مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست — نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن — نه دانشمند را علم الیقینی

(۹۰)

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه میکش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل ‌‌ کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ‌‌ ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش ‌‌ بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده ‌‌ مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور ‌‌ که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار ‌‌ عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

(۹۱)

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ‌‌ ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ‌‌ که جام جم نه دهد سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند ‌‌ بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند ‌‌ صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش ‌‌ که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن ‌‌ ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند ‌‌ چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد ‌‌ دعای نیمشبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم ‌‌ نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست ‌‌ نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت ‌‌ که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت ‌‌ ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری
بیمن همت حافظ امید هست که باز ‌‌ اری اسامر لیلای لیلة القمری

(۹۲)

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی ‌‌ ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند ‌‌ شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب | وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای بیکس بیچاره تو بار چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور وآنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبس
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ | یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

(۴۲)

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی
بروید پارسایان که نماند پارسائی | می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی
ز رهم میفگن ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

رباعی

من بنده آن کسم که شوقی دارد | بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

انتخاب قصائد عرفی

حمد

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نه حیرت در شب اندیشه اوصاف تو — بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا — معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث — طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر — عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
در جبینهای محبت هر قدم چون کربلا — از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ شمع اندر هوای معصیت بگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته
سایه پرورد عنایت در آفتاب رستخیز — فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام — آن همای تا سایه بر این استخوان انداخته
ای مذلت را رواجی داده در بازار عشق — عزت و شان از اوج عز و شان انداخته
هر کجا تاثیر غم را داده اذن هجوم — شادی راحت فشان را ناتوان انداخته
زین خجالت عمر در دل آیم که دل هیچ خو — زهر درمان نعمت را موکشان انداخته
فیض را نازم که هر کس پای بست ماند ه‌ای — دل بدست آورده و جان از میان انداخته
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل — در کمند طره عنبر فشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز — کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمه کز خوان عشق افگنده ام در کام دل — ریزه آن را جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن — گاهی در تو هم و سد راه عشق خونفشان انداخته
دولت وصلت که در یابد که با آن محرمی — چهره اول علم بر آستان انداخته
غیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره میزد بیرون
نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق نا کسی
منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک اندازادب
مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرشیم کز نغمهٔ توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را
همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم
زین باد پریشان نکنم زلف علم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت
در چشم وجود ارند هم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان
بیمهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آباست
سوداست با برایند اگرچه سر هم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب
گمنام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدیدست صنادید عجم را

تا گوهر آدم بنسیم بازنه است
ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را

امانه بود وصف اضافی هنر ذات
این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من
مدح ست ولی گوهر ذات اب و عم را

وصف گل ریحان بهوا باز نگردد
هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

المنة لله که بنازم به نسب نیست
اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

نوبت بمن افتاد بگویید که دوران
آرایشی از نو بکند مسند جم را

نی نی غلطاین نغمه بموقع نسرودم
این نغمه نه بدست دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند
مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم
خاک در او اوج شرف داد قسم را

روزی که شمردند عدیلش ز محالات
تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که سبکروحیش آید به تکلم
زآسیب گرانی بخورد گوش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند
هیئت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاهد علم و تماشش چهره نیفروخت
معلوم نشد فائده‌ی کیف و کم را

تاثیر بود سهم تو از حکم کواکب
تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

انعام تو بردوخته چشم و دهن آز
احسان تو بشگافته هر قطره یم را

زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت
روشنگری آئینه انصاف تو نم را

در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم
اجزای وجود خود و اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر
آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشته است
صد ره بعبث باز تراشید قلم را

گر جوهر اول بحریم تو درآید
تن در ندهد خاست تعظیم تو خم را

آن روز که امکان جشم حادثه آراست
در سایه انصاف تو میخواست حکم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواند
نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا جمع امکان و وجوبت ننوشتند
مورد متعین نشد اطلاق اعم را

تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل
سلمای حدوث و لیلای قدم را

تا نام ترا فهرست سخن ننمودند
شیرازه مجموعه نبستند کرم را

عرفی شتاب این ره نعت است نه صحراست
آهسته که ره بر دم تیغست قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن
نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شایسته بدست آر که بینند بپیش هر
شائستگی جنبش چه بسیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند مایه نقشش
آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را

شاها به عطایت که از آن کام گدای ‖ نومید نهل غرقی محروم دژم را
از باغ بهشتش بده انعام و بیامیز ‖ با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد ‖ او همه دوزخ نه کند باغ ارم را
دانم نه رسد ذره بخورشید و لیکن ‖ شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیبی بود این مس تو بفرمای ‖ تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب خجلت نگشایم ‖ ای آب حیات از لب تو خضر الغم را
هر گاه که در مدح بلغزم تو ببخشای ‖ گر مدح ندانم من حیران شده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت ‖ زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن ‖ با انگشت شکستن نشد انیاد قلم را
دانش نگشاید بسزا عقده نعمت ‖ ز نجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح ز تو اخلاص کنم گر نه ز علم ‖ از بتکده چون آورم آهوی حرم را

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار ‖ نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ‖ که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا نماند طنا ز دست لشکر و تیغ ‖ زنه بقرقم و گویند که هان سر منجار
زمانه مرد مصاف است و من تنک دلی ‖ کنم بجوشن تدبیر دهم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد ‖ من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی ‖ که شیشه خالی و من در بلای جستن خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز نم ‖ عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمه وصلم کشد وگر غم هجر ‖ نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان | دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس | چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سالهای مدت عمرم که روزها دزدید | که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده | اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رسیده دلم | که پیش روی ز الماس میکنم دیوار
برون ز صورت دیبای بالشم کشنیست | کز آستینم ز اشکم بچیند از رخسار
عجوزه چشم اگر زلف شان بیاراید | سفید گردد زلفین شامهای تار
کدام فتنه به شب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب روز من بیدار
جراحتم چو بخارد بعمدم خار بدلت | پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار
دگر طبیب دهد ناگوار داروی | کند بشیره دندان مار نوشگوار
دگر ز بوی غباری کنم شبی بالش | ببعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر باد کی بزه بندم | دهان مار کند در گزند من سوفار
یقین شناس که منصور از انا الحق زد | که داد هر ز زمانه ز دستگیری دار
شتر گسسته مهار تو نهاده بود سر | که او فتاده خود را برین خرابه گذار
سری چنانکه بیاری شنید بیابان | غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر یار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی | جهان بخویشتن آرائی و خویشتن بیزار
سری چنین همه را کس صواب بیابان | دل چنین همه صاف شراب در خمار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست | ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بپایان ره آورد آخر | که چون زبان تو بر داشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سراسیمگیت گم دارد — وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهیت نمایم و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
بهی گزین از همه اندیشه خطا و شبه — بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک — هوای منظر او از ترا کم نظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد — بتنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افکند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون — چو بوی جامهٔ یوسف بر وزد بغبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش امسال باز می آید — هزار صدا که کسی داده در حرمش تار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که در حوالی او شام را نبوده گزار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی — که در میانه فانوس شد مگس طیار
ز ذره های پریشان شعاع نورفشان — بنجوم بی عدد آسمان درو سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
کسی نماند که خدام او در آمد و شد — کنند کنگرهٔ عرشش با زمین هموار
ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده — بنا به پایهٔ خود عرش میکند اظهار
بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان بته کفش گم کند دستار
فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه افتد ز تارک زوار ؛
بداغ لاله توان دید یاسمن در وی — چو بسترد ز سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه اش بصفا دیدهٔ سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد به شکم — گر آشیانه کند شپرکش به دیوار

رموز غیب مصور شود درو هر دم
ازان زمان که فتادش نظر بشیشهٔ او
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
خرد نشین بدو زانو و چین بر ابرو زن
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن
مرا بشوق چنین بینی از چنان مرقد
نهال روح قدس میدهی نه بر کس
ازین معامله خود منفعل مباش که تو
بکاوش مژه از گور تا بنجف بردم
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد
شه سریر ولایت علی عالیقدر
لغت نویس خرد در صحاح همت او
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد
برنگ دایره در حصر جود او هر دم
فلک بجوهر کل گفت روز میلادش
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش

چو خاطریکه بود در تصور اسرار
شد آفتاب پرست آفتاب حربا دار
گر از هزار جفایت کنم یکی اظهار
بدان صفت که دعا پیشگان دعویدار
که آبروی دوا نیست شرم و کس در کار
مرا بدست تهی بینی از چنان بازار
نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
بمور پر دهی از پای من بری رفتار
اگر ببند بلا کم کنی دگر به ستاره
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
که تا لب از ته دل میکنند پیش گذار
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
تو کیستی که شوی دستگیر کارگزار
به نیم جذبه گشاید ز ورطه ام بکنار
محیط عالم دانش جهان علم و وقار
بمعنی لغت اندک آورد بسیار
گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
شود ملاقی آغاز انتهای شمار
هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار
ز نسبت دل روح القدس نزار و عار

ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است / بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان / بهشت بیشهٔ خسی در شکنجهٔ عصار

فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد / که نور از و متعدی نگردد آیینه وار

نشسته شاهد خلقش بجلوه گه بود / دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع / شود ز فرط توقع گلوی صبح فگار

گران قصد تا جنبه بود که اگر / ز هیبتش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عباد تیکه بجای باجها دو تو نیست / بد ز رسینه محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد انزبا زهد / گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کرد فساد / اگر نه بخلاف مصالح تو مدار

ز خرج ازمنه یابد مطابق حرکات / نه ز ثقل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ / شکنج زلف سیاهی تو موج دریابار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید / که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب صعدهٔ طوبی شود بشیب بدل / چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مردمک شود نور تا ابد به حشره / چو منع کنی حرکت در مفاصل انظار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم / دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم / نیاز و نعمت حسن تو در زده دیدار

هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق ست / از آن فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه ترادش جودی نکاوش افتید / همه نوازش ناموس و گذارش عار

محیط به کف جود تو کرد موج فدا / سپهر بر سر جادهٔ تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان / شرار لطف تو افزایش جمال بهار

زشوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود　　هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دور فتادم آسمان گویی　　بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلخن آمده از روضه مانده‌ام محروم　　که روی هندسیه باد و پای حرص فگار

زشوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا　　بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجای نه ایمان بکوی خویشم خوان　　اگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده‌ها که بجود کرده‌ام یکی اینست　　که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز　　متاع من همه دست تهی است همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر　　ببلبل زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چه دیده و بود الیقی چه اندیشم　　که این کرنگ حرونست و آن گهر رهوار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر　　که برده تو بود داغش بسر به قطار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست　　متاع مهر فقش نیم زنده در بازار

بجز [illegible] بحیط عطای او که شد　　بنیم وجه دو عالم گناه ما یکبار

بکنه او که لقب تنگ گرانمایه　　ازین که کرد ز درگاه نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و بیاکه شود بیده　　بروی صفحه دو عالم سطور لیل و نهار

بجاه ذوقیکه زنده از روی حلمش گردید　　شکسته رنگ و خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت　　بجود او که ز دستش تنک چیست بحار

بخشم او که هیش علم اوست شعله فشان　　بکنه او که هیش علم اوست آینه دار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درم　　بشوق او که بیازوی دل فرستد کار

بسایه علم مصطفی و بیان عرصه　　که آفتاب شود هم علاقه دستار

بجاه او که بر ویش قدم گشاده نظر　　بشبه او که گردش عدم کشیده حصار

بآستین کریمش که هست گنج افشان　　بآستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بمرحمت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقدی کز بنان در لولوار — علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطلا ارنی سنج جلوه اثر نغمه — بلن ترانی هم ذوق مژده دیدار

بعشوه که زلیخا برید از دو کف دست — بفتنه که مسیحا گزید از دو سردار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد — بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت — بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بنافه که به لیلی خیال مجنون بخش — بآن کرشمه که لیلی بر آن نمود نثار

بتیشه که بر اطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشیده ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان — بکاد و کاو کلید طبیعت هشیار

بغم فروشی آسودگان شکوه طراز — بتازه روئی پژمردگان شکرگزار

برنج بازو پر نفع کاسبیان ضعیف — بچین ابروی دجه خواجگان کبار

بجستی که کند جذب طعمه از کف مور — بشیهه تیکه زند فال بوسه بر لب نار

بگوشه گیری عنقا که جو بر بغال — ندید صورت او جز به صفحه پندار

بهوشمندی النایه خفت تحمل حیات — که دیده باز نکرد از کشاکش مقدار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص — که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت — ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم — که جز به نعمت جود تو نشکند ناهار

بچاک جبهه که باد برودت عابد از دست — بتار سبحه که صوفی از دست در زنار

بناز حسن که بند دو نقاب در خلوت — براز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس دشنائی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بهر دمی که بود هم طویلهٔ عنقا
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی
بسنبلی که بگلزار حسن میروید
بنافه که ز آهوی صنع می افتد
بشور قمری دستانسرای یک نغمه
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون
بدود گلشن امید و دودگاه هوس
بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع
به نیم قطره شرابی که باز میماند
بجان کسیکه زاید بنام بذل درم
بآستان کلیم و دریچهٔ مشرق
بعرض دادن شوق و بتاب شستن یاس
بانبساط مکان و بامتیاز جهت
بعجز سکنات و بکوشش حرکات
به توبه و بپشیمانی دل تائب
بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من
بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل
بنکتهٔ تازهٔ وحدت بعرصهٔ توحید
بدعوت لب عابد که دوخت دلق عرا
بهر شکفتن امروز و غنچه گشتن دی
بشیوه دانی شهر و بزشتخوئی ده

بسحر میکه بود هم قبیلهٔ اسرار
بشرمگینی من در افادهٔ اشعار
نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار
که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار
لباس بوقلمون دوخت پرندهٔ گلزار
که باد باغ منش هر دو راست قرب جوار
که نیست میکشش باز مانده کار
پس از بپای کشیدن بساغر از لب یار
بشان نقب که روز و به وقت عزل اغیار
بآستان کریم و دریچهٔ ادرار
بهشیاری توفیق درنگ دادن کار
باختلاط میان و باحتراز کنار
بعزت حسنات و بکوشش افکار
بمستی و به پریشانی سر دستار
به فیض سرمه که بگرد کوچهٔ یار
به نیزه بازی سوسن بپیشه سازی خار
بفوج تازهٔ کثرت بعرض آثار
بآتش دل عاشق که سوخت تا لوح مزار
بنوشته بجستن امسال و نامه بردن پار
بناله بندی گشت و بخوشه چینی کار

بصبح و قاقم پوش و بشام اکسون باف
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم
بکذب بی پدر و بصدق آدمی زاده
به بخل عده تراش و قناعت عیاش
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو
بآبروی قناعت بذلت خواهش
به تنگنای گریبان بوسعت دامن
به داغ پهلوی بیمار تشنج حرکت
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز
رهی ز شوق بسر اسیمه سان کشم که قدم
بآب مهر تو بشستم گناه خویش
گدای کوی تو صورت برنگ کاه
دگر دلای تو ابلیس را شود زورق
شباهت تو کند آفتاب در یوزه
هزاران عروس سخن کز دیار مدح تو هست
نکرد دامن جود تو دست زد قلمم
چو کرم پیله بخود در تنیده مدح تو
معطلی که تراشیده خامهٔ طبعم
کجاست مانی صورت نگار تا بیند

بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بتیز بانی تیغ و بسرگرانی دار
بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
به بیداری عمر و به بیوفائی یار
بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بگرانی فرصت بدولت دیدار
بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بدرد زانو و پای منقطع رفتار
که نزد علم تو حاجت نداشتم اظهار
کشم بمردمک دیده سطر نشتر زار
بکام تشنه همی گر ستانم از سر خار
بجرم کاتب اعمال و داد و استغفار
گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
کند ز دور لطف نقش بیک افسر بکار
که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
بعشوه گر کشدم دریا و رم بکنار
که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
بگاه طاعت ایزد چو دور اهرمن بیکار
ز آفتاب نهد لوح ساده ام بنگار
نگارخانه از رنگ و صورت جاندار

بچار سوی چمن نقد راثجی دارم — شه بچه‌ها و زر اندوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است — بردی ز دست صبا میر و سلیمان آثار

نه انجم است فلک را که بهر عرفی — دهانم آب دهانش فگنده بر رخسار

از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهاد است آشنا بیزار

ز جهل جایزه یابم اگر هجا گویم — بعالم تاج دهم چون شوم ز بیج نگار

بکام دشمنم چون زبان نمیگردد — حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص عام افتاد — خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در موعظت اخوان و تحسر خود

رفتم ای غم زده عشر و شتابان رفتم — هان شتاب از طلبی همت ز من یاران رفتم

شتاب ای غم دنیا که نگه دم نرسی — گیر از دو دو دانم که شتابان رفتم

ایها الناس نگوئید مبارک بادم — سر شستنهادم در حد عدم جان رفتم

الوداع از من درد کشی بیهوشی دوست — کاروان از قرش بی بیکی با رهبان رفتم

تا حد دشت محبت که قیامتگاه است — پیش روی غم دل مرده و حیران رفتم

در وجهودش ز بلا بر اثر غم در پیش — ابر احد نگه کرد سلیم به عیشان رفتم

هوس گریه شبم نشتر غم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم — شوره در جو بندم لب بر احسان رفتم

گر حکومت همه بدست کش اگر که من به — بانیه دم و همه وش سلیمان رفتم

همه را با تمی حسرت دنیا دیدم — چون یا غم که گبر و مسلمان رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم — تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم

خضر آر نیست قدم میزن و میکوش کمن — رفتم آخر قدم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند
بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا
پیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمده در زیر سر بالین شده
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحهٔ شیقم ازان نسخهٔ خلدست که دوش
شب خون سپاه غم الوان رفتم

هر کجا مژدهٔ آمده بوی بشنودم
جستم از در دگران توشه و رقصان رفتم

منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن
بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام گوهری از من بخرا مفروش
که بدریوزهٔ آن ما بدر صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که درین چه تنگ
آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک
پیک رفتم که نه افغان و نه خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان باز مده
تا نگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه گشا از لب امید و ز یاس
در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام بدر رفتم بشنو
که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نور روز
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بجگر ریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگر سوز تر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدر رفته که تا مصر
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود
رفتم آهسته دلی صاحب دل میداند
مردم از گریه وکارم ز تبسم نه گشود
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج
باز دیدم آن روز چو قیمت بشکست
منم آن شکل روحانی اندیشه غذا
منم آن میوه ارزنده بستان کمال
منم آن شیر شکن صید که آهو گیرم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک
بودم از قدر ترنج زبر و زیر و لے
بوده ام من حلبی شیشه لعل صهبا
چون صبا رخصت گشت چمنم بود و لے
رفتم اندر پی مقصود دلی همچو پلنگ
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف
آخر این بار که تو گفت که در مکتب قدس
شعر و رندیدم واز معرفت آشنا شدم
شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف
زان شکستم که بدنبال خویشم دام
نام اهل دل آن بود که عمر بیان
عیدان طایفه آن بود که با شیوه یان
راه مجنون و فرهاد دیم آمد پیش

که زغم تیره تر از شام غریبان رفتم
که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم
که تا بیدن سر غنچه مرجان رفتم
که در آب زدم بر اثر نان رفتم
که بدست و دهن ذائقه از آن رفتم
که چو موشان بشکارته انبان رفتم
ره به بیعزتی جنس فراوان رفتم
گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
پای کوبان بتجابر سر سندان رفتم
چو تماشای خلایق به خیابان رفتم
ابر کوه بتقسمه تا باران رفتم
کز پی سندس استبرق رضوان رفتم
دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
که در افسانه بیهوده بپایان رفتم
در شب شکن زلف پریشان رفتم
با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن تیشه نزدم برگ و ریشه سنگ
گره غم در ته پاسوده بجولان رفتم

آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر
سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم

اینهمه رفتم و رفتم که شمردم عرفی
به تقاضای ردیف از پی بهتان رفتم

تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تافت
که نه از تارک او تا سم یکران رفتم

آهنین پنجه تیغش با جل گفت که من
فوج بر فوج شکستم چو بمیدان رفتم

رمح وی گوید از جنگ دگر صلح که من
بگشاد گره جبهه خاقان رفتم

طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت
آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم

هرگه اندیشه خلق وی ام از جا ببرد
چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر نه نثار کرمش برچیدم
کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

دارم این قافله را سر به ز خاک در تو
بزنی ظن که بتاراج صفاهان رفتم

لیکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند
هر قدم بر سر سرچشمه حیوان رفتم

بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار
نه بری ظن که بعرش سخن آسان رفتم

السلام ای ملک النظم برون داور خاک
چون ابر ایام که ناظم شروان رفتم

داورا دوش بدوش قدر اندر ره عمر
با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم

راه بجد ثنای تو سپردم دین راه
نیست راهی که تو آن گفت بپایان رفتم

ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن
آن نیرزد که بگویم به چه عنوان رفتم

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم
گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع بحدیکه گشت نود دانا
بجز ترانه اطفال و ترهات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود
که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

بر از معانقه نازکان بلس شجاع
نوای عرشیه صوم و شادیانه عید
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق
بچشم و هم ز فیض شگفته روی دهر
چنان چنین خوش من خوشتر انجیان ونثاق
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس
بیا که از گهرت یاد می کند دریا
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب
فتادم و گشتم چنان شتاب زده
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند
رسیدن من اقبال آن همایون فال
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد
رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد
نگفت دهن نشنودم هر آنچه گفتن داشت
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیا

لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم
گشاد از اثر انبساط گوشش صمیم
بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
بنو و چهرهٔ امید داشت صورت بیم
نشسته تا خرد اندر تعلم و تعلیم
چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که تشنه لبت را طلب کنم تسنیم
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
چنانکه باغ ز شبنم چنان که گل ز نسیم
که دست ال کرم در نثار گوهر و سیم
زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
چنان فتاد مطابق دران خجسته حریم
بپوسه گاه همی کرد بر لب سم تقدیم
بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
بداب مردم دانا و بذله سنج ندیم
گزیده فو بر کورنش نمک چشش تسلیم
که در بیان نکهتش کرده زبان تقدیم
فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
که رفته نام تو سبک حکم ما به هفت اقلیم
گزیده نسخه ادب زاد هاکی طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد
چو بازگشتم ازان آستان خرد جزوی
بگیر و زود ببر با قصیده‌ای که بود
ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت
سن و منون بطلان عهد های قدیم
تولدش نهاد شریر و سر آن کرده
نسیب هیبت او در مشیمه تقدیر
بعهد معدلت او که عاملان فساد
کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو
بروی ازمنه گرانستین برافشانند
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه
همه مراد چو امید در قبول دعا
حسود نازد نعیم تو بر در طالع
ز فیض لطف تو شاید که بی سپر اعشق
زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست
ز بحر و کان کرست آن نفائس آورده است
ز عفو و حلم تو دلها بتوانی جمع است
همای قدر و قوادم گرفته در پرواز
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق
خدایگانا نگویم به مدح خویش دو بیت

ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
نوشته داد که این تحفه گلست و نسیم
بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
بلهجه که دهد روح در عظام رمیم
مطلع
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
ز بس هدایت تعطیل فارغ اندازیم
دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
جهد بقا عده اعتدال نبض سقیم
شود به سعی تموج زمان حال قدیم
که کرده تبدل سعادت همای را تعلیم
تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
چنان غریب که طامع بر آستان لئیم
شود باهل محبت دل کرشمه رحیم
ترا برادری ار بودی دگر همیشه عقیم
که احتیاج بگوهر گرفته است یتیم
که معصیت نه امید آزموده است نه بیم
که وام کسب شرف باز چه عرش عظیم
که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
گزین نیاز چه هنر کرد طبع سلیم

زناده دل و طبعم اگر شود آگاه — باصل خویش ثنا نه ورز شرم و نسیم

مثال طبع من دهر طبیعتی که جز اوست — زلال ما معین ست و درد ما رحیم

خموش عرفی ازین ترّہات وقت دعاست — برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال بی فرزند — جمیله گر نشود باید بجمله مقیم

عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید — حلال اگر شده بادشاه زاده سلیم

تمت

معذرت

افتتاح کلیہ جامعہ عثمانیہ کی عجلت اور حیدرآباد ایجوکیشنل کانفرنس کے چوتھے سالانہ اجلاس کی قربت نے کچھ ایسا عدیم الفرصت کر رکھا کہ خاطر خواہ تصحیح کا موقع ملا نہ حل و تحقیق کا۔ جلد از جلد میں بنظر سہولت طلبہ پہلا اڈیشن پیش ہے۔ آئندہ انشاء اللہ اس سے زیادہ وقت ملے گا تو مطالب و معانی کا بھی اضافہ ممکن ہے۔ میں اپنے عزیز دوستوں سے معذرت خواہ ہوں جنہوں نے مجھ سے اس مجموعہ کی تصحیح کیلئے فرمائش کی تھی فقط

سید ضی اللہ حسن کیفی

